

بی

بگذار دوباره آغاز کنم.

مامان عزیز،

می‌نویسم تا به تو برسم؛ حتی اگر هر واژه‌ای که قلم می‌زنم، مرا به اندازه‌ی یک کلمه از تو دورتر کند.

می‌نویسم تا به آن لحظه بازگردم. به توقف‌گاهِ بین‌راهی‌ای در ویرجینیا و به وقتی که با وحشت به سر تاکسیدرمی شده‌ی گوزنی نگاه می‌کردی که بالای دستگاه فروش نوشابه و درست کنار سرویس بهداشتی آویزان بود. شاخ‌هایش روی صورتت سایه انداخته بودند. داخل ماشین مدام سرت را تکان می‌دادی.

«نمی‌فهمم چرا یه همچین کاری می‌کنن. متوجه نمی‌شن این چیزی که آویزونش کردن، جنازه‌ست؟ جنازه‌ها باید برن. دور بشن. نه که برای همیشه توی این دنیا، این شکلی گیر بیفتن.» حالا به آن گوزن فکر می‌کنم، به این که چطور در چشم‌های شیشه‌ای سیاهش خیره شدی و انعکاس خودت، تمام تنت را در آن آینه‌ی بی‌جان و کدر تماشا کردی. و درمی‌یابم چیزی که تو را آشفته کرد، نه نمایش هولناکِ سر بریده‌ی حیوان، بلکه مرگی بود که هرگز به پایان نمی‌رسید؛ مرگی که هر بار که از کنار مصداق آن می‌گذشتیم تا به سرویس بهداشتی برویم و خودمان را سبک کنیم، همچنان ادامه داشت.

می‌نویسم چون گفته بودند هیچ‌گاه جمله‌ام را با «چون» آغاز نکنم. اما من که نمی‌خواستم هیچ جمله‌ای بسازم. می‌خواستم رها شوم. زیرا آزادی، آن گونه که به من آموخته‌اند، چیزی نیست به جز فاصله‌ی میان شکار و شکارچی.

—

پاییز. در جایی بر فراز میشیگان، کلونی‌ای از پروانه‌های موناک^۲، بیش‌تر از پانزده هزار تا از آن‌ها، مهاجرت سالیانه‌شان را به سمت جنوب آغاز می‌کنند. این پروانه‌ها با زنش ملایم بال‌هایشان و در طول فاصله‌ی دو ماهه‌ی سپتامبر تا نوامبر، از جنوب کانادا و ایالات متحده به بخش‌های مرکزی مکزیک سفر می‌کنند؛ جایی که زمستان را در آن سپری خواهند کرد.

پروانه‌ها، در میان ما می‌نشینند؛ روی طاقچه‌ی پنجره‌ها و حصارهای فلزی، روی بندهای رختی که هنوز از وزن لباس‌های تازه‌آویخته سنگین‌اند و بر روی کاپوت رنگ باخته‌ی یک شورولت

^۲ پروانه‌های مهاجر با طول عمری کوتاه که بال‌های سیاه و نارنجی‌رنگ کلاسیکی دارند.

آبی. بال‌هایشان آهسته تا می‌خورند، انگار ابزاری هستند که بعد از استفاده جمع‌وجور شده و کنار گذاشته می‌شوند و سپس با یک تکان سریع، پرواز را از سر می‌گیرند. تنها یک شب یخبندان کافی‌ست تا یک نسل به کل از میان برود. پس با این حساب، زیستن تماماً وابسته به زمان و به اصل زمان‌بندی‌ست.

پنج یا شش سالم بود که محض شوخی از پشت در راهرو بیرون پریدم و فریاد زدم: «بووم!» جیغ کشیدی، صورتت درهم رفت و بعد به گریه افتادی. دستت را روی قفسه‌ی سینه‌ات گذاشتی و نفس‌نفس‌زنان به در تکیه دادی. مات و مبهوت، با کلاه نظامی اسباب‌بازی‌ای که روی سرم لق می‌زد، آن‌جا ایستاده بودم. من پسر بچه‌ی آمریکایی‌ای بودم که فقط آن‌چه در تلویزیون دیده بود را تقلید می‌کرد. نمی‌دانستم جنگ هنوز هم در درون تو زنده است. حتی نمی‌دانستم اصلاً جنگی هم در کار بوده و نمی‌فهمیدم که وقتی جنگ وارد وجودت می‌شود، دیگر هرگز بیرون نمی‌رود؛ صدایش انعکاس می‌یابد و بالاخره چهره‌ی پسترت را به خودش می‌گیرد. بووم.

کلاس سوم که بودم، با کمک خانم کالاهان^۳ که معلم دوره‌ی آموزش انگلیسی به عنوان زبان دوم^۴ من بود، اولین کتابی که واقعاً دوست داشتم را خواندم؛ قصه‌ای کودکانه به نام کیکِ تندر، نوشته‌ی پاتریشیا پولاجو^۵. در داستان، وقتی دختر و مادربزرگش متوجه توفان در حال شکل‌گیری در خط سبز رنگ افق می‌شوند، به‌جای بستن پنجره‌ها یا میخ‌کوب کردن درها، تصمیم می‌گیرند با همدیگر کیک بپزند. این عمل، با جسارت مطلق و بی‌پروایی خالی از منطقتش، مات و مبهوت‌م کرد. در حالی که خانم کالاهان پشت سرم ایستاده بود و دهانش در نزدیکی گوشم قرار داشت، هر چه بیش‌تر در جریان واژه‌ها فرو رفتم. پرده‌ها از پیش چشم‌هایم کنار زده شدند. توفان قصه در حینی که خانم کالاهان صحبت می‌کرد، می‌غرید و وقتی من همان واژه‌ها را تکرار می‌کردم، دوباره به پیش می‌آمد؛ کیک پختن در حالی که در قلب توفان ایستاده‌ای، چشیدن طعم شکر و شیرینی در آستانه‌ی خطر.

—

اولین باری که کتکم زدی، احتمالاً چهار ساله بودم. حرکت یک دست، بدون مقدمه و حساب‌کشی‌ای ناگهانی. دهانم از سوز این تماس، آتش گرفت.

^۳ Mrs. Callahan

^۴ این دوره به دانش‌آموزانی اختصاص دارد که انگلیسی، زبان مادری آن‌ها نبوده و تا پیش از ورود به مدرسه نیز تنها قادر بوده‌اند به زبان اول خودشان صحبت کنند.

^۵ Patricia Polacco

سعی کردم خواندن را به همان شیوه‌ای به تو یاد بدهم که خانم کالاهان به خودم آموخته بود. لب‌هایم کنار گوش تو بود، دستم روی دستت و واژه‌ها در لابه‌لای سایه‌هایمان در حرکت بودند. اما این شرایط که در آن، پسر تبدیل به آموزگار مادرش شده بود، نظم میان ما را بر هم زد و هویت‌مان که در این کشور از همان اول کار هم شکننده و متزلزل بود را بیش از پیش از هم گسست. بعد از چند بار تکرار بی‌نتیجه، لکنت، اشتباه خواندن و گیر کردن جمله‌ها داخل گلویت، از شدت خجالت و درماندگی کتاب را با سروصدا بستی. گفتم: «من نیازی به خوندن ندارم.» صورتت در هم رفت و از میز فاصله گرفتی.

«چشم که دارم. تا این جا هم که جوابم نکرده. مگه نه؟»

یک بار هم با کنترل تلویزیون کتکم زدی. ردِ کیبودی روی ساعدم مانده بود. به دروغ به تمام معلم‌هایم گفتم: «توی گرگم‌به‌هوا خوردم زمین.»
چهل‌وشش ساله بودی که ناگهان هوس رنگ‌آمیزی به سرت زد. یک روز صبح گفتم: «بیا بریم والمارت^۶. چند تا دفتر رنگ‌آمیزی می‌خوام.»

ماها می‌نشستی و از رنگ‌هایی استفاده می‌کردی که حتی نمی‌توانستی نام‌شان را تلفظ کنی؛ ارغوانی روشن، قرمز لاک‌ی، طلایی گرم، خاکستری سربی، سبز دودی، قهوه‌ای مایل به سرخ. هر روز به مدت چندین ساعت روی مناظر مزرعه‌ها، چراگاه‌ها، پاریس، دو اسب در دشتی بادزده یا چهره‌ی دختری با موی سیاه و پوستی که سفید و بی‌رنگ ره‌ایش کردی، خم می‌شدی. همه‌شان را به دیوارهای خانه که کم‌کم شبیه کلاس‌های درس مدرسه شده بود، آویزان می‌کردی.

پرسیدم: «چرا رنگ‌آمیزی؟ چرا حالا؟»

مداد لاجوردی را روی میز گذاشتی و با حالتی روی‌پردازانه به باغ نیمه‌تمام روبه‌رویت خیره ماندی. گفتم: «یه مدت می‌رم توی بحرش، ولی بازم همه چی رو حس می‌کنم. انگار هنوز همین‌جام، توی همین اتاق.»

یک بار جعبه‌ی لگوها را به سمت سرم پرتاب کردی. کف چوبی خانه پر از لکه‌های خون شد.

در حالی که خانه‌ای از نقاشی‌های توماس کینکید^۷ را رنگ می‌کردی، گفتی: «تا حالا شده که به صحنه‌ای بسازی و بعد خودت رو بذاری داخلش؟ خودت رو در حالی که داری فاصله می‌گیری و داخل دل منظره فرو می‌ری، تماشا کردی؟ وقتی که انگار داری از خودت دور و دورتر می‌شی؟» چطور می‌توانستم به تو بگویم که چیزی که توصیف می‌کردی، همان نوشتن است؟ چطور می‌گفتم که ما در نهایت، این چنین به یکدیگر نزدیکیم؟ به حدی که سایه‌ی دستان‌مان روی صفحه‌ی جدا، بالاخره به هم می‌رسند و یکی می‌شوند.

در حالی که زخم روی پیشانی‌ام را می‌بستی، گفتی: «ببخشید. پالتوت رو بپوش. می‌ریم برات از مک‌دونالد غذا می‌گیرم.»

با سری که سنگین و دردناک بود، ناگت‌های مرغ را داخل کچاپ می‌زدم و تو نگاهم می‌کردی. گفتی: «باید بزرگ‌تر و قوی‌تر بشی، باشه؟»

—

دیروز دوباره کتاب *خاطرات سوگواریِ رولان بارت*^۸ را خواندم، کتابی که تا یک سال بعد از درگذشت مادرش، او هر روزش را صرف نگارش آن کرده بود. بارت می‌نویسد: «من بدنِ مادرم را شناختم؛ بیمار و سپس در حال مرگ.» و همان‌جا بود که مکث کردم. همان‌موقع تصمیم گرفتم برایت بنویسم، برای تو که هنوز زنده‌ای.

گاهی اوقات در شنبه‌های آخر هر ماه، اگر پس از پرداخت قبضه‌ها پولی باقی می‌ماند، با هم به مرکز خرید می‌رفتیم. بعضی‌ها برای رفتن به کلیسا یا مهمانی شام لباس‌های پلوخوری‌شان را می‌پوشیدند، اما ما برای رفتن به مرکز خریدی در حاشیه‌ی بزرگراه I-91 بود که حسابی به خودمان می‌رسیدیم. صبح زود بیدار می‌شدی، نزدیک به یک ساعت از وقت را صرف آرایش کردن می‌کردی، لباس مشکی پولک‌دار مخصوصت را می‌پوشیدی، تنها جفت گوشواره‌های طلایی‌رنگ و حلقه‌ای‌ات را می‌انداختی و کفش‌های مشکی لامپات را هم به پا می‌کردی. بعد زانو می‌زدی، مشتی ژل مو را به کف دست‌هایت می‌مالیدی، انگشتانت را داخل موهایم می‌کشیدی و این‌طور شانه‌شان می‌زدی.

اگر کسی در آن روزها در آن‌جا می‌دیدمان، هرگز حتی حدس هم نمی‌زد که ما افرادی هستیم که مواد غذایی‌مان را از بقالی کوچک سرخیابان فرانکلین می‌خریم؛ جایی که ورودی‌اش پر بود

^۷Thomas Kinkadee: نقاش عامه‌پسند آمریکایی که به علت نقاشی‌های خیال‌انگیزش از مناظر ساکن، به خصوص خانه‌ها و کلیساها مشهور بود.

^۸Roland Barthes: نویسنده و فیلسوف فرانسوی.

از کوپن‌های باطل‌شده‌ی غذا، محصولات‌ی مثل شیر و تخم‌مرغ در آن سه برابر حومه‌ی شهر قیمت داشت و جایی که در آن، سیب‌های چروکیده و کبود در جعبه‌های مقوایی انباشته شده بودند؛ جعبه‌هایی که ته‌شان به خاطر خونِ خوکِ چکه کرده از جعبه‌ی گوشتی که یخش خیلی وقت بود باز شده بود، تیره می‌نمود.

می‌گفتی: «بریم شکلاتای گرون‌گرون بخریم.»

و به مغازه‌ی گودیوا اشاره می‌کردی. یک پاکت کوچک کاغذی برمی‌داشتیم و داخلش پنج، شاید هم شش تکه شکلات که به صورت تصادفی انتخاب کرده بودیم، می‌انداختیم. معمولاً تنها چیزی که از مرکز خرید می‌خریدیم، همین بود. بعد در حالی که در راهروها قدم می‌زدیم، یکی‌یکی بازشان می‌کردیم و شکلات‌ها را نوبتی به هم می‌دادیم تا در نهایت انگشت‌هایمان براق و قهوه‌ای و شیرین شود. می‌گفتی: «این جوروی باید از زندگی لذت برد.»

و انگشتانت را می‌مکید؛ انگشتانی که لاک صورتی‌رنگ‌شان بعد از یک هفته پدیکور انجام دادن برای مردم، لب‌پر شده بود.

یک بار با مشت‌های گره‌کرده‌ات به سمتم حمله‌ور شدی. در پارکینگ فریاد می‌زدی و نور خورشید در حال غروب، تارهای مویت را سرخ کرده بود. در حالی که مشت‌هایت در اطرافم پرواز می‌کردند، بازوهایم را جلوی سرم گرفته بودم تا از خودم محافظت کنم.

آن شب‌ها، تا وقتی که بالاخره مغازه‌ها یکی‌یکی کرکره‌های فلزی‌شان را پایین می‌کشیدند، در راهروهای مرکز خرید پرسه می‌زدیم. بعد به سمت ایستگاه اتوبوس پایین خیابان می‌رفتیم. نفس‌هایمان در هوا پخش می‌شد و آرایش‌ت روی صورتت می‌ماسید. دست‌هایمان از هر چیزی به جز دست‌هایمان خالی بود.

—

صبح امروز، درست پیش از طلوع آفتاب، از پنجره به بیرون نگاه کردم. یک گوزن در میان مه‌ی چنان غلیظ ایستاده بود که گوزن دوم که آن هم خیلی دورتر از اولی نبود، شبیه سایه‌ی نصفه‌ونیمه‌اش به نظر می‌رسید.

می‌توانی رنگش کنی. می‌توانی اسمش را بگذاری تاریخِ خاطره.

—

زاویه‌ی تابش نور خورشید که نشانه‌ای از تغییر فصل، دما، پوشش گیاهی و میزان غذاست، می‌تواند مولد آغاز مهاجرت باشد. پروانه‌های ماده در طول مسیر تخم می‌گذارند. هر سرگذشتی بیش از یک ریسمان دارد و هر ریسمان، قصه‌ای است در وصف جدایی. این سفر چهارهزار و

هشتصد و سی مایل طول دارد؛ حتی بیش تر از طول همین کشوری که در آن زندگی می‌کنیم. پروانه‌هایی که به سمت جنوب پرواز می‌کنند، هرگز به شمال بر نمی‌گردند. بنابراین هر رفتنی، بی‌بازگشت است. این تنها فرزندان شان هستند که بازمی‌گردند. تنها آینده است که دوباره به گذشته سر می‌زند.

کشور چیست و چه معنایی دارد، جز جمله‌ای بی‌مرز و جز حیات؟
یک بار در مغازه‌ی قصابی چینی، به خوک بریان آویخته از قلاب اشاره کردی و گفתי: «دنده‌هاش درست مثل دنده‌های یه آدمیزاد سوخته‌ست.»
خنده‌ی کوتاهی سر دادی، بعد مکث کردی، دفترچه‌ی جیبی‌ات را بیرون آوردی، صورتت در هم رفت و پول‌مان را دوباره شمردی.
کشور چیست و چه معنایی دارد، جز یک جور حکم ابد؟

—

گالن شیر. محکم آمد، به شانهام خورد و ترکید. باران سفیدرنگ پیوسته روی کاشی‌های آشپزخانه می‌بارید.

یک بار در شهربازی، همراهم سوار ترن هوایی سوپرمن شدی چون من از این که تنها سوارش شوم، می‌ترسیدم. بعد از پیاده شدن، حالت بد شد. سرت را تا گردن داخل سطل زباله فرو بردی و بالا آوردی و من که از شدت هیجان و خوشحالی جیغ‌وداد می‌کردم، یادم رفت بگویم ممنون. یک بار با هم به گودویل^۹ رفتیم و سبد خرید را پر از وسایلی کردیم که برچسب زرد داشتند، چون در آن روز به خصوص معنی برچسب زرد، پنجاه درصد تخفیف بیش تر بود. من سبد را هل می‌دادم، گاهی هم روی میله‌ی پشتی‌اش می‌پریدم و سر می‌خوردم و با وجود گنجینه‌ی دست‌دومی که برای خودمان بار زده بودیم، احساس ثروتمند بودن می‌کردم. تولدت بود. داشتیم برای خودمان خوش می‌گذرانیدیم. گفתי: «به نظرت من شبیه یه آمریکایی واقعی‌ام؟»
و لباس سفیدرنگی را جلوی تنت گرفتی. برای این که به کارت بیاید کمی بیش از حد رسمی بود، ولی در عین حال به قدری هم ساده بود که شاید روزی مجالی برای پوشیدنش دست دهد. یک احتمال کوچک. یک فرصت. لبخند دندان‌نمایی زدم و سر تکان دادم. سبد آن قدر پر شده بود که دیگر نمی‌توانستم جلوی پایم را ببینم.

^۹ Goodwill: فروشگاه‌های زنجیره‌ای خیره‌بر در ایالات متحده و چند کشور دیگر. این فروشگاه‌ها لوازم هدایی مردم را جمع‌آوری و مرتب کرده، قیمت‌گذاری کرده و به افراد نیازمند می‌فروشند. سود حاصل از فروش، صرف برنامه‌های آموزشی، کاربایی و خدمات اجتماعی می‌گردد.

چاقوی آشپزخانه. همان چاقویی که برش داشتی و بعد با دست‌های لرزان، زمینش گذاشتی. آرام گفتم: «برو بیرون. برو.»

دویدم بیرون و به خیابان‌هایی رسیدم که در آن شب تابستانی، تیره و تاریک بودند. آن قدر دویدم تا یادم رفت ده‌ساله‌ام. آن قدر دویدم تا تنها صدایی که از خودم می‌شنیدم، ضربان قلبم بود.

—

حدود یک هفته بعد از این که پسرعمو فونگ^{۱۰} در تصادف رانندگی فوت شد، در نیویورک سوار قطار شماره‌ی ۲ که به سمت شمال می‌رفت، شدم. وقتی درها باز شدند، چهره‌اش را در عین وضوح دیدم که داشت به من نگاه می‌کرد؛ زنده بود. نفسم بند آمد، ولی خوب می‌دانستم که اشتباه می‌کنم. کسی که دیده بودم، صرفاً مردی بود که به او شباهت داشت. با این حال، دیدن چیزی که فکر می‌کردم دیگر هرگز نخواهم دید، به همم ریخت؛ آن چهره‌ی آشنا، فک پهن و پیشانی فراخ. اسمش تا نوک زبانم آمد. اما جلوی خودم را گرفتم. وقتی از ایستگاه بیرون آمدم، روی شیر آتش‌نشانی نشستم و به تو زنگ زدم. با نفسی که بریده بود، گفتم: «مامان، دیدمش. به خدا دیدمش. می‌دونم مسخره‌ست، ولی فونگ رو توی قطار دیدم.»

دچار شوک عصبی شده بودم و تو متوجهش شدی. مدتی سکوت کردی، بعد شروع کردی به زیر لب زمزمه کردن آهنگ تولدت مبارک. تولدم نبود، اما آن آهنگ تنها ملودی انگلیسی‌ای بود که بلد بودی و به همین خاطر هم ادامه دادی. نشسته بودم، گوش می‌دادم و تلفن همراه را آن قدر محکم به گوشم چسبانده بودم که جای یک مستطیل صورتی‌رنگ تا چندین ساعت بعد همچنان روی گونه‌ام باقی مانده بود.

—

بیست‌وهشت ساله‌ام، قدم یک متر و شصت و دو سانتی‌متر است و وزنم پنجاه‌ویک کیلو. دقیقاً از سه زاویه‌ی بخصوص خوش‌قیافه‌ام و از بقیه‌ی زوایا، خطرناک. و حالا از درون بدنی که زمانی از آن خودت بود می‌نویسم، یا به عبارتی، در مقام یک پسر. پسر تو. اگر خوش‌شانس باشیم، پایان جمله همان‌جایی خواهد بود که می‌شود از آن‌جا آغاز کرد. اگر خوش‌شانس باشیم، چیزی منتقل می‌شود؛ الفبایی حک شده در خون، رگ و پی و ماهیچه. نیاکان در نسل خود نیروی جدیدی می‌دمند و به پیش‌شان می‌رانند تا به سوی جنوب پرواز کنند؛ تا به سوی آن بخشی از قصه بروند که بنا نبوده کسی از آن بگذرد.

—

یک بار در سالی که در آن کار می‌کردی بودیم. داشتی زنی را دلداری می‌دادی که همان اواخر عزیزی را از دست داده بود. در حالی که ناخن‌هایش را لاک می‌زدی، مابین گریه‌هایش گفت: «بچه‌م رو از دست دادم. دختر کوچولوم، جولی^{۱۱}. باورم نمی‌شه، اون قوی‌ترین بچه‌م بود. از همه بزرگ‌تر بود.»

سرت را تکان دادی. چشم‌هایت از بالای ماسکی که به صورتت زده بودی، متین و جدی به نظر می‌رسیدند. به انگلیسی و دست‌وپاشکسته گفتی: «اشکال که نداره، اشکال که نداره. گریه نکن. جولی تو...»

مکت کردی و ادامه دادی: «چی‌طور مرد؟»

زن گفت: «سرطان. تازه توی حیاط پشتی هم مُرد. همون‌جا توی حیاط پشتی. لعنتی!»

دستش را رها کردی و ماسکت را پایین کشیدی. تکرار کردی: «سرطان.»

بعد جلو رفتی و گفتی: «مامان منم با سرطان مرد.»

همه ساکت شدند. همکارهایت روی صندلی‌هایشان جابه‌جا شدند. پرسیدی: «ولی مگه توی حیاط چی شد؟ چرا اون‌جا؟»

زن اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «خب، آخه همون‌جا زندگی می‌کرد. جولی اسبمه.»

سرت را تکان دادی، ماسک را بالا کشیدی و دوباره مشغول لاک زدن شدی. وقتی زن رفت، ماسکت را پرتاب کردی آن‌طرف اتاق و به ویتنامی گفتی: «یه اسب لعنتی؟! داشتم آماده می‌شدم با دسته‌گل برم سر قبر دخترش!»

باقی روز و مابین اوقاتی که روی دست مشتری دیگری کار می‌کردی، هرازگاهی سرت را بالا می‌گرفتی و فریاد می‌زدی: «یه اسب لعنتی!»
و ما هر بار از خنده ریشه می‌رفتیم.

—

سبزه سالم بود که بالاخره گفتیم باید تمامش کنی. دستت هنوز روی هوا بود و استخوان گونه‌ام از ضربه‌ی اول می‌سوخت. گفتیم: «بسه، مامان. تمومش کن. لطفاً.»

با سرسختی داخل چشم‌هایت نگاه کردم، به همان شکلی که تا آن موقع یاد گرفته بودم در چشم افرادی که برایم قلدری می‌کردند، نگاه کنم. سکوت کردی. رو برگرداندی و بی‌آن‌که چیزی بگویی، پالتوی پشمی قهوه‌ای رنگت را پوشیدی و راه افتادی به سمت در. از بالای شانه‌هایت نیم‌نگاهی انداختی و گفتی: «می‌رم تخم‌مرغ بخرم.»

^{۱۱} Julie